

# پیرزن هایی از جنس خودم

## الهه سروش نیا

۱

مرد با پیراهن مشکی که وارد تاکسی می شود بوی حمام تاکسی را پر می کند. بوی حمام های نمره و نمره های داغ و سنگ پا، در این ظهر دم کرده ی تابستان آدم را یاد حمام های مادر بزرگ می اندازد. مرا هم مادر بزرگ در همین حمام ها شسته با سدر. می گویند دنیا که آدمم یک ظهر دم کرده ی تابستان بوده. بچه های صورت قرمز و صورت آبی با انگشت هایی مثل نخ، نق می زنند. پدرم مرا بین چنین بچه هایی پیدا کرده. زیر آفتاب با بچه ی قرمزش ایستاده منتظر تاکسی تا بعدها که بزرگ می شوم قرمزیم بپرد و گاهی ظهرهای دم کرده ی یک تابستان که منتظر تاکسی سر کج کرده ام زیر آفتاب باز بپرد. این بار خودش را پهن کند روی صورتم. تا من هی توی آینه ی تاکسی حرص بخورم از دست این خانم بغلی که هی غر می زند.

تاکسی سر چهارراه می ایستد پشت چراغ قرمز. هیچ خبری نیست. برادرانم را در پیاده رو می بینم که قدم می زنند و دور می شوند. برای آدم هایی که هفت قدم زیر پیرزنی من تابوت می برند دست تکان می دهم. هیچ کس نمی بیند. از توی تاکسی مثل بچه هایی که روزی هفت-ده تا سیگار دور از چشم مادر دزدکی به چشم پیرزن های کیف به دست نگاه می کنم. طوسی هاش را دوست دارم. تپله های طوسی را همیشه من برمی دارم. تو می خندی. حالا گل های قالی برای مان می شود زمین مسابقه و بعد که باز تمام طوسی هایم مال تو می شود. در چشمان تو خیره می شود. در چشمان تو خیره می میرد. من در لباس های سفیدم حالا حتماً آبی شده ام یا قرمز و دستانم همین طور توی بوی سدر خشک شان زده. همین طور مثل آخرین باری که می خواستم خداحافظی کنم و تو که حتی چشمانت لحظه ای نلرزیده تمام تپله هایم را از مزارم تا خانه نشانه می گذاری تا بی آن که پرنده ای آن ها را بخورد فردا پیش من باشی.

وقتی فردا روزی بود که قرار بود ابروهایم را بردارم نخوابیدم. آن روزها مادرم حنا می خرید. پیرزنی من می شود موها را حنا نبست. انگشتر عقیق مادر بزرگ را به ارث نبرده ام حتی لب هایش را. همه می گفتند مثل پدر شده ام که مثل پدرش شده و چقدر قوی. لب های سرخم را همه دوست دارند که ببوسند. بچه گی هایم از همه فرار می کنم تا سرخی لب هایم. تا پیش ابروهای مادر بزرگ که حالا برای من خالکوبی می شود تا پیرزنی هایم ابروهایم هم مثل پدر باشد و پدرش.

- ابروهایم کجا... -

وزن کناریم غر می زند که دیرش شده.

و من که بلند می خوانم:

"به کجا چنین شتابان..."

سر کلاس ظهر است. شهر پهن شده زیر پنجره ی کلاس با چهارراه هایش و چقدر این شهر چهارراه دارد که هیچ خبری در آن ها نیست. حتی یک مرده را در هیچ کدام نمی برند. شهر فقط مثل حمام های طولانی که دست های آدم باد می کند، مثل جنازه روی دست های آدم، باد می کند.

- مرده نباید روز زمین بمونه

نمی ماند. مرده روی زمین نمی ماند. روی دوش های برادرانم مرا از همین چهارراه ها می برند. ماشین ها می ایستند ما رد شویم. من و برادرانم.

- آه، باز که باید صبر کنیم.

مرد با پیراهن مشکی گفته که حالا تا من بفهمم پیاده هم شده. من به دنبالش پیاده، تقریباً می دوم تا در سیاهی جمعیت گمش نکنم. تند می کنم تا به او برسیم. برسیم و از حمام های پیرزنی خودم چند سؤال مختصر بپرسیم.

۳ شهریور ۸۳

اولش باید یک چیز محرمانه به شما بگویم. فکر که می‌کنم می‌بینم من هیچ وقت از دیدن یک پیژاما حالم به هم نخورده. این را گفتم تا قبل از این که داستانی را شروع کرده باشم حساب خودتان را از من جدا کنید. حالا این که ما گاهی اوقات خیلی هوس می‌کنیم که پیژامای آبی به ما زنگ بزند مسأله‌ی دیگری است و اصلاً هم جالب نیست که ما گاهی اوقات همه با هم هوس می‌کنیم که پیژامای آبی به ما زنگ بزند و پشت تلفن بگوید: "منظور تون رو نمی‌فهمم" ما که بعضی هامان حتی خیار دوست ندارند هی هر روز هر روز عاشق این پیژامای آبی می‌شویم که صدای خیار خوردنش از همه بیشتر به گوش رسیده که حتماً بلند هم بوده که تا خورده.

پیژامای آبی این روزها ساعت مچی اش را نمی‌بندد، کلید بر نمی‌دارد و با یک سنجاق درها را باز می‌کند. ولی ما که عاشقش شدیم همان پیژامای آبی بود که حالا انگار عاشق هیچ کس نیست.

ما هم می‌رویم هی جین می‌خریم، خیال کند اصلاً برای ما مهم نیست ولی گاهی اوقات آن قدر خیره خیره نگاه ما می‌کند که حواس همه ما با هم پرت می‌شود. بعدش حتماً همه با هم فکر می‌کنیم "کی فکر می‌کرد ما همه عاشق پیژامای آبی بشیم، یهو همه با هم" و با دندان های برقی ما لبخند می‌زنیم. پیژامای آبی این روزها نشسته روی صندلی سیگار می‌کشد. ما از سیگار سرفه ما می‌گیرد ولی فقط سرخ نگاهش می‌شویم که از توی آینه دزدیده و حالا وسط سرفه خنده ما را هم باید بخوریم. ما همه در همین حال و هوا هستیم که من تصمیم می‌گیرم داستان رابینسون کروزو (۲) را بنویسم. رابینسون و خانم مریم در جزیره ای متروکه گیر می‌افتند. همه چیز خیلی عادی پیش می‌رود تا این که راب مورد حمله‌ی افرادی ناشناس قرار گرفته، می‌میرد و مریم که حالا خانم کروزو نامیده می‌شود به همراه اولین کشتی برمی‌گردد.

موفقیت داستان من همه‌ی شما را به فکر می‌اندازد که بنویسید و حالا چند وقتی می‌شود که همه با هم می‌نویسیم و حالا همه با هم فقط روی کاغذ عاشق پیژامای آبی می‌شویم. بعد روی کاغذ گاهی اوقات خیلی هوس می‌کنیم که پیژامای آبی به ما زنگ بزند و ما تمام این‌ها را برایش بگوییم و آخرش هم حتماً باور نمی‌کنید که چه می‌شنویم: "ولی من هنوز هم منظور شما رو نفهمیدم"

روی بخاری نشسته ای کنار پنجره. "بادبان‌ها را بکشیم" را طوری می‌کشی که من گم می‌شوم توی پرده که بازیگوش شده، حالا به هر طرف پرواز می‌کند. یکی از دکل‌ها افتاده بود. لابد جاهایی از کشتی هم آتش گرفته بود. ناخدا با دو پای سالم می‌دوید. ما می‌دویدیم دنبال تو تا توی خیابان که صدای جیغ ترمز و گریه فضای بعدی شود.

فضای بعدی همیشه همینطور بوده. همیشه بعد بوده. تا بعد خدا حافظی می‌کردیم که مادر دندان می‌فشرده. من مشت می‌کردم توی دیوار نمی‌زدم. سایه‌ی تو آرام تر از همیشه دور می‌شد.

شلوار را که داده بودم دست گرفته بودی: "دمت گرم! فیلمه عالی بود." و من مثل نامزد مرد توی فیلم سرم را انداخته بودم پایین. مرد توی فیلم با یک پا می‌دوید. نامزدش برایش عصا درست می‌کرد. مرد توی فیلم پر از ریش بود با نامزدی که خیال می‌کرد ریش مرد را دوست دارد و گاهی دمپایی‌های پدرش را می‌پوشید. ناخدا نامزدی ندارد که برایش عصا درست کند پس باید دو پا داشته باشد که با آن‌ها بدود به طرف "بادبان‌ها را بکشید" باد بدجوری بازیگوش شده. بوی سوختگی... هی!

از روی بخاری پریدی پایین. شلوارت کمی جمع شده بود. بعدش هم من شلوار اتو می‌کنم. تو هی با ملحفه می‌نشستی فیلم را عقب و جلو می‌کردی روی جایی که نامزد مرد با دمپایی‌های پدر عصا را می‌آورد، نگه می‌داشتی.

نامزد مرد توی فیلم عصا را به مرد نمی‌داد. می‌گذاشت دم در. با دمپایی‌های پدر آمده بود. ناخدا اگر نامزد داشته باشد حتماً با هم لب یک جایی می‌نشینند و پاهای شان را تکان می‌دهند. یک پای ناخدا باید چوبی باشد. نوکش مثل نوک عصاهای مرد هی می‌آید جلو و می‌رود. باد موهای دختره را پریشان می‌کند. به رویت نیاوردم که گیره‌ی موهایم را توی جیب شلوارت پیدا کردم. شلوار را که می‌دادم دستت مثل نامزد مرد توی فیلم نگاهم را از چشمانت دزدیدم تا روی جیب‌ها. جیب سمت راستی ات هنوز یک جور است. پاچه‌ی بیجان شلوار افتاده روی بخاری کنار پای که فرزند می‌آید جلو و می‌رود. بلند می‌شوم پنجره را ببندم.

می‌گی: "چی؟ کشتیات غرق شدن؟"

ناخدا و نامزدش هر دو زنده می‌مانند